نام کتاب: سالگرد مرگ عاشقانه هایم

نویسنده: یکتا یاری

آدرس سایت: seda98.ir

آدرس انجمن: /seda98.ir/forums

ویراستار: زهرا بهمنی طراح: astronaut

ورد و پی دی اف: N.G

دلنوشته سالگرد مرگ عاشقانه هایم صرفا در انجمن صدا رمان قابل پخش می باشد و هرگونه

کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

==========

مقدمه:

مثل گیسویی که باد آن را پریشان می‌کند،

هر دلی را روزگاری عشق ویران می‌کند،

ناگهان می‌آید و در سینه می‌لرزد دلم

هرچه جز یاد تو را با خاک یکسان می‌کند

با من از این هم دلت بی‌اعتناتر خواست، باش

موج را برخورد صخره کِی پشیمان می‌کند؟

مثل مادر، عاشق از روز ازل حسرت‌کِش است

هرکسی او را به زخمی تازه مهمان می‌کند.

اشک می‌فهمد غم افتاده‌ای مثل مرا

چشم تو از این خیا*نت‌ها فراوان می‌کند؛

عاشقان در زندگی دنبال مرهم نیستند،

دردِ بی‌درمان‌شان را مرگ درمان می‌کند.

مژگان عباسلو

وقتی نوا با اخم گفت:

-یه روزی می‌رسه که همه آدم‌ها خیا*نت می‌کنند. آدمش رو گیر نیاورده، گیر بیاره می‌بوستت و دم در آشغا*لی میزاره تا بیاد ببرتت.

من بلند و مستاته خندیدم و بی‌توجه به او و حرف‌هایش، فقط گفتم دوستم داره، من مطمئنم دوستم داره. و مثل همیشه پوزخندها و غرهای زیر لبی نوا را نادیده گرفتم و چه بچه‌گانه دل خوش کرده بودم به دوست دارم‌هایی که از سر اجبار به لب می‌آوردی.

چشم بسته بودم و نمی‌دیدم دلت پیش من که نه جایی خیلی دورتر گیر است. الان که یاد آن روزها می‌افتم، خنده‌ام می‌گیرد. لب گاز می‌زنم و با خود فکر می‌کنم، چقدر احمق بودم. به راستی که احمق بودم، نبودم؟!

وقتی گفته بودی من و این رابطه را نمی‌خواهی و من خود را به نشنیدن زدم. زندگی مگر بازی‌است؟ مگر نمایش تئاتر است و من عروسک خمیه شبی بازی‌ات؟

روزی که با چشم‌های گریان به نوا گفتم دیگر در زندگی من نیستی. گفتم نیستی چون دل به عشق کس دیگری داده‌ایی، خندید! گفت:

-دیدی؟! نگفتم؟! حالا رسیدی به حرفم؟

من نه تنها اشک‌هایم را مهار بلکه راه فرار دادم و با کلمات کوتاه و بریده بریده گفتم دوستت دارم! نوا خندید و مسخره بازی کرد، گفت:

-ارزشش رو ندارد، همین قدر کوتاه!

گفت:

-نبینم غصه بخوری‌ها! بگو ببینم چی‌شده؟!

و من چه داشتم که بگویم؟ می‌گفتم بالاخره طاقت طاق شد و دلت هوایی و بال‌هایت آسمانی! هیچ نگفتم و فقط اشک ریختم و گفتم:

-نفهمید دوستش دارم! روزگاری با خود فکر می‌کردم، خوشبخت ترین آدم کره‌زمینم، چون تو را دارم. شاید هم بودم، من یکی از خوشبخت‌ترین آدم‌هایی بودم که تو را داشتند.

ناعادلانه است اگر این را بگویم؟! نه! عادلانه نیستی، تویی که نخواستی و ندیدی من را در عطش تو می‌سوزم. ساعت‌ها به سقف اتاقم خیره می‌شوم و فکر می‌کنم، چه کم داشتم؟

به نوا گفتم:

-راست می‌گفتی! آدمش رو پیدا نکرده بود، حالا که کرد گذاشت و رفت.

خندید مثل همیشه؛ و گفت:

-آدمش که این نیست؛ گفتم بهتر از تو اینکه بهتر نیست.

و من به اجبار لبخند زورکی زدم و نوا، نفهمید حرفش خنجر شده در دل و جانم.

صدای از اعماق وجودم می‌گفت:

-اگر آدمش نبود، چرا رفت؟ من آدمش بودم؟ برای آدمی مثل او نه.

نوا دستم را گرفت، امید داد بهترش را پیدا می‌کنم. آدمی را که بتوانم به او اعتماد کنم، آدمی را که دوستم داشته باشد و با لبخند و نگاه دلبرانه دیگری من را فراموش نکند و دنباله او نشود.

پوزخند زدم از جنس همان‌هایی که ناباند و سالی یک بار مهمان لب‌هایم می‌شوند.

-اعتماد؟! برای من این کلمه معنا نداره، عشق برای همیشه برام مرد.

نوا نگفت، اما شنیدم دلت خوش‌ایی را که در دلش زمزمه شد.

دلم خوش است؟ دلم خوش بود، به تو و بودنت. حالا که نیستی دل خوشی ندارم. فقط نفس می‌کشم که کشیده باشم، زندگی می‌کنم که کرده باشم. هنوز عاشقتم و چقدر از این یکتای رنجور و ضعیف، بیزارم.

پوشه قدیمی را باز می‌کنم و دست نوشته‌هایم را پیدا! خاک رویشان نشسته و رنگشان کمرنگ و اندکی ناخوانا شده است.

با خواندن کلمه به کلمه‌اشان لبخندم پر رنگ‌تر و از جایی به بعد تبدیل به قهقه می‌شود. اشک گوشه چشمم را پاک می‌کنم و یاد روزی می‌افتم که این‌ها را نوشته بودم.

با فریاد می‌خواستم نظرم را بر جمع حاکم کنم.

حسی به نام عشق وجود نداره

علی‌رضا متعجب گفته بود:

-مگه میشه نویسنده رمان‌های عشقی و عاشقی به عشق اعتقاد نداشته باشه!؟

و من با قاطعیت گفته بودم:

-آره، چون عشق وجود نداره.

جواهر با خنده رو به جمع اعلام کرده بود:

-سال دیگه همین موقع یکتا رو لیلی می‌بینیم.

اخم چهره‌ام را نقاشی کرده بود و صدایم جیغ شده بود.

-من قول می‌دهم تا دم مرگ دوستش داشته باشم، اما عاشقش نباشم. عشق جنون میاره، من از دیوانگی می ترسم.

انگشت سوزن زدم و ذره‌ایی به حرفی که زده بودم شک نداشتم. وقتی بهت گفتم، به عشق اعتقاد ندارم، وقتی گفتم عشق وجود نداره.

گفتی:

-دوست داشتن تا دم مرگ میشه همون عشق؟ من دیونه‌وار دوستت دارم!

و دل من، ضعف رفت، غش رفت و قلبم بر در و دیوار کوبید و گواه داد چه‌قدر این حس شیرین و لذت بخش است.

نه به احساس خودم نه به احساس تو شک نکردم، حتی ذره‌ایی، فریاد زدم:

-آهای تو، دوستت دارم!

کاش می‌دیدم، جواب دوستت دارم‌هایم شده‌است قلب قرمز و لبخند و مرسی؛ می‌دیدم یا بیشتر عاشقت می‌شدم یا هم عقب می‌کشیدم.

سردرد دیوانه‌ام کرده است، سرم درد می‌کند چرا که ماه‌ها زیر برف بوده‌است.

باران وسط تابستان آن همه در این منطقه گرم و خشک کویری جزو محالات است.

آسمان هم حال هوایم را درک کرده که عصبی می‌غرد و ابرها بی‌وقفه می‌بارند. اشک‌هایم را پاک و قطره به قطره زمزمه می‌کنند:

-ارزش اشک ریختن نداره.

هر روز که بیشتر می‌گذارد مطمئن‌تر می‌شوم. آری ارزشش را نداری! اشک‌هایم افسار گسیخته‌اند، چشم‌هایم بارانی شدند برای حماقتم و قبول کردنش سخت است.

باران! از نظر من هیچ پدیده‌ایی جذاب‌تر از باران نیست؛ بارانی که از نظر خیلی‌ها نماد عاشقی و از دید من جدایی می‌آورد.

روزهای بارانی کویر یعنی آرامش، یعنی دقایقی بدون ترس و خشم و استرس فقط به آسمان خیره شدن و نرم خیس شدن.

یعنی ساعت‌ها فکر نکردن به تو و عشق و خیا*نت، فقط غرق شدن در آسمان ابری.

شاید هم فرصتی است برای فکر کردن به خودم. به مشکلم، به احساساتم. به تمام این یک سال!

خاطراتمان جان می‌گیرند و زنده می‌شوند. لبخند روی لبم حک می‌کند. یک‌سال با هم بودن یعنی زندگی و تو، چه راحت چشم روی این زندگی بستی. اشکی را که درون چشمم حلقه زده است را با پلک محکمی مهار می کنم، دیگر اشک و آه و ناله چه فایده دارد. نمی‌دانم، شاید دارم سوگواری می‌کنم.

خواب است یا واقعیت؟! در فاصله چند قدمی می‌بینمت، پشت به من ایستاده‌ایی با صدای بلند می‌خندی. قدمی جلو میایم؛ دخترک مو چتری قد کوتاهی جلویت ایستاده و لبخندهای مکش‌مرگ‌نما می‌زند.

متوجه‌ام می‌شود و اول با بهت بعد اخم ظریفی نگاهم می‌کند. برمی‌گردی! نمی‌خواهم کاری کنم که متوجه شوی حالم چگونه دگرگون است، این روزها شده‌ام کوهی عظیم که این‌بار فرهاد نه از بهر شیرین بلکه شیرینی برای خسرو دارد، تراشم می‌زند.

نگاهت تهی است؛ خالی از احساس خاصی و نگاه من، مطمئنم پر از حس دلتنگی!

نمی‌دانم می‌بینی چشمان دلتنگم را؟

سر تکان می دهم و می‌خواهم بی‌تفاوت از کنارتان بگذرم که عجب کار سختی است.

نگاهم گذرا از صورت معشوقه‌ات می‌گذرد. زیباست؟ شاید! پوزخند روی لب‌هایم نقش می‌بندد، نه زیباست نه دوست‌داشتنی. حداقل نه آنقدری که بخواهی آن‌جور کنارم بزنی.

قدم‌هایم تند، نفس‌هایم تند، پلاک زدن‌هایم تند شده است. از کنارت می‌گذرم و دو قدم نشده که پشت سر گذاشتمت، بغضم می‌ترکد و اشک‌هایم روانه صورتم می‌شود، با کف دست به پیشانی می‌کوبم.

بلکه عقلم سرجا برگردد. تا فراموشت کنم و خود را این‌گونه عذاب ندهم. تلفنم زنگ می‌خورد. نوا است و این دختر حتما راداری به حال و هوایم متصل کرده است. جواب می‌دهم و با شنیدن اولین کلمه متوجه حال خرابم می‌شود.

-باز چه مشکلی داری؟

لحنش عصبی است و ناراحتم می‌کند، کاش الان پیشم بودی و من سر روی شانه‌هایت می‌گذاشتم و اشک می ریختم.

-چیزی‌م نیست.

هست و این را فقط تو می‌دانی یا شاید هم نمی‌دانی. صدای پوزخند عصبی‌اش به گوشم می‌رسد. شروع می‌کند به غر زدن و من اصلا حوصله ندارم. نه تنها برای حرف‌های نوا بلکه آرزو می‌کنم این زندگی زودتر تمام شود.

روبه‌روی آیینه می‌ایستم و حتی ثانیه‌ایی نگاهم را به چشم‌های غمگینم یا چانه لرزانم نمی‌دهم. صدای بلند و عصبی نوا به گوشم می‌رسد، غر می‌زند بر سرم فریاد می‌کشد. اخم می‌کند، قهر می‌کند و با کارهایش چه چیزی را می‌خواهد ثابت کند، نمی‌دانم. در را باز می‌کنم و نوا را تکیه زده به چهارچوپ میابم.

-انتظار داری چیکار کنم؟

-کاری که اون کرد، هیچ‌کاری نکن.

خنده‌ام می‌گیرد، لبم را گاز می‌زنم تا نخندم؛ به سمت تخت می‌روم و با شدت فرود می‌آیم.

-انتظار داشتم کارش رو توجیح کنه. بترسه، بهونه بیاره. اجازه نده برم.

بغض، باز هم این بغض لعنتی! صدایم تحلیل می‌رود.

-نخواد برم.

رنگ نگاه کوا هم کدر می‌شود. اخم‌هایش باز می‌شود و لبخند غمگینی به صورتم می‌پاشد.

رنگ نگاه کوا هم کدر می‌شود. اخم‌هایش باز می‌شود و لبخند غمگینی به صورتم می‌پاشد. کنار دراز می‌کشد. هر دو دست به زیر سر به سقف اتاق خیره می‌شویم. ثانیه‌ها می‌گذرد و این سکوت خیلی بد نیست.

-با گریه چی درست می‌شه؟

قطره اشک سمجی از چشمم می‌چکد.

-هیچی؛ خالی می‌شم.

-تا کی می‌خوای خودت رو این جوری عذاب بدی؟

برمی‌گردم و به نیم‌رخش خیره می‌شوم. نگاهم نمی‌کند.

-عذاب نمیدم، دلم شکسته، حق گریه برای دردش ندارم.

و باز هم سکوت، سکوت اتاق بی‌اختیار می‌برتم به ساعاتی گذشته. به سمت تو! تو! شیرین نیست " تو " این روزها، شاید نوا راست می‌گوید، گریه و زاری بس است. بالاخره بتت باید روزی بشکند. می‌توانم بشوم بت شکن؟ نه! من بت پرستم. شکستن تو کارم نیست.

-تو گاو پرستی!

صدای نوا است. متعجب نگاهش می‌کنم که بلند زیر خنده می‌زند.

-بلند بلند حرف زدی خانم بت‌شکن!

می‌خندد، می‌خندم؛ تلاش خوبی بود!

می‌خواهم قول دهم. با انگشت بسته و قلبی پر از درد. می‌خواهم قول دهم فراموشت کنم یا کم‌کم‌اش بهت فکر نکنم، می‌توانم؟!

صدایی می‌گوید:

-باید بتوانی.

اما بایدی در زندگی من وجود ندارد. فراموش کردنت جزو محالات است. فراموش که نه، نمی‌خواهم. فقط سعی می‌کنم یادم برود چه بی‌رحمانه قلبم را شکستی و نخواستی دوستم داشته باشی.

سعی می‌کنم یادم برود چگونه دردناک احساسم را کشتی و قاتل عاشقانه‌هایم شدی. فردا یک‌سال می‌شود، از روزی که با لب‌های خندان تعهد دادیم تا ابد عاشق یگدیگر بمانیم. فردا باید می‌شد سالگرد دوستیمان؛ جشن عشقمان اما نشد.

نخواستی، نخواستم، نخواستیم! تیک تاک. صدای ساعت است که بر روانم ناخن می‌کشد. تظاهر می‌کنم اَما بی قرارم برای شنیدن صدای زنگ تلفن و بعد، تو! یادت هست؟ نمی‌دانم! چشم می‌بندم. اشک؟ نه!

دیگر نه اشک می‌ریزم، نه سر بر در و دیوار می‌کوبم نه دستم را می‌شکنم. دیگر از حال زارم خسته شده‌ام. برایت آرزوی خوشبختی و در خفا، آرام، با لبخندی محو برای مرگ عاشقانه‌هایم عزاداری می‌کنم.

پایان

صدای رمان